

# نجات یک سرباز

حسین میرزا آقازاده  
بیمارستان شفا بابلسر



درباره وضعیت بیمار بیشتر بدانم. گفتند یک سرباز ارتشی است که به شدت مجروح شده. با شنیدن این جمله برق از سرم پرید. با خودم گفتم شاید همین لحظه همان فرصتی باشد که دنبالش می‌گشتم؛ فرصتی برای خدمت، هر چند کوچک. بی‌خیال استراحت شدم و سریع دست به کار شدم. کیسه‌های خون را یکی‌یکی آماده کردم و به اتاق عمل فرستادم. بیمار به اتاق عمل منتقل شد، اما طولی نکشید که دوباره در خواست خون رسید. خونریزی شدید بود. با پایگاه انتقال خون تماس گرفتم و درخواست‌های بیشتر دادم. کیسه‌های خون یکی پس از دیگری می‌رفت و من در دل دعا می‌کردم که این تلاش‌ها نتیجه بدهد. ساعت‌ها در همان اضطراب گذشت. سرانجام بیمار به بخش مراقبت‌های ویژه منتقل شد. خبر دادند که خونریزی کنترل شده است. برای اطمینان، دو واحد دیگر هم آماده کردم تا در صورت نیاز در دسترس باشد. وقتی به ساعت نگاه کردم، چهار صبح را نشان می‌داد. آن شب با همه خستگی و اضطرابش بالاخره به پایان رسید. چند ماه گذشت. حدود پنج ماه بعد، در کانال خبری بیمارستان عکسی دیدم؛ عکسی از یک سرباز در کنار پدرش. زیر عکس نوشته بودند که برای قدردانی از کارکنان بیمارستان آمده است. نامش را که خواندم، ناگهان خاطره آن شب در ذهنم زنده شد. همان سرباز مجروحی بود که آن شب برایش خون آماده کرده بودم. تا آن روز او را از نزدیک ندیده بودم. دیدن آن عکس حس عجیبی به من داد. با خودم گفتم شاید من در میدان جنگ حضور نداشتم، اما همان شب در آزمایشگاه بیمارستان سهم کوچکی در نجات جان یک سرباز داشتم. خدا را شکر کردم که دست کم به اندازه توان خودم، برای یکی از سربازان این سرزمین توفیق خدمت پیدا کرده بودم.



در یکی از شب‌های پر اضطراب جنگ  
کارشناس آزمایشگاه با کمبود ذخیره بانک  
خون روبه‌رو شد اما با تلاش و دعا توانست  
جان یک سرباز مجروح را نجات دهد

در روزهای جنگ تحمیلی دوازده روزه، من به عنوان کارشناس آزمایشگاه تشخیص طبی در بیمارستان شفا بابلسر مشغول خدمت بودم. مثل بسیاری از مردم، اخبار جنگ را لحظه به لحظه دنبال می‌کردم و مانند هر وطن‌دوستی دلم می‌خواست سهمی در دفاع از کشور داشته باشم. برای همین به هر نهادی که فکرش را می‌کردم مراجعه کردم؛ هلال احمر، بسیج جامعه پزشکی، سپاه و حتی خود سازمان تأمین اجتماعی. اما نتیجه‌ای حاصل نشد و کاری از دستم برنیامد. گاهی با خودم فکر می‌کردم کاش پزشک یا پرستار بودم، شاید در آن شرایط می‌توانستم کمک بیشتری بکنم. اواخر همان روزهای پرتلاش، یک شب کشیک آزمایشگاه بودم. بیمارستان شلوغ‌تر از همیشه بود. نمونه‌های بیماران یکی پس از دیگری می‌رسید و فرصت سر خاراندن هم نداشتم. آن قدر کار پشت سر هم آمده بود که حتی فرصت نکردم شام بخورم. خسته و کوفته تا حوالی ساعت یک بامداد مشغول کار بودم. تازه خواستم چند دقیقه‌ای نفسی تازه کنم که درخواست اورژانسی تزریق خون رسید؛ دو واحد خون برای بیماری با خونریزی شدید فمور (استخوان ران). نمونه را گروه‌بندی کردم. وقتی نتیجه را دیدم، حالم گرفته شد؛ گروه خونی AB+ بود و ذخیره یخچال بانک خون هم چندان زیاد نبود. زیر لب غرولندی کردم و به اورژانس زنگ زدم تا